چند روایت معتبر از زندگیِ پهلوان حاج‌قاسم سلیمانی

خوان هشتم؛ رستم ایران همچنان زنده است

عاطفه جعفری
روزنامه‌نگار

نمی‌دانم در معرکه‌ای گیر افتاده‌اید که در تنگنای شـــرایط به دنبال یک نقطه امید بگردید. دنبال یکی که هنوز نیامده و باید که بیاید و گره کار را باز کند. یک قهرمان. یک قهرمان تمام‌عیار. نمی‌دانم شاید بتوانید حس آن دخترک گرد را بفهمید که شهرش در محاصره است و هیچ امیدی برای مردان جنگی‌اش نمانده و یکباره مردی می‌آید و شهرشـــان را از محاصره داعش‌ها نجات می‌دهد. شاید هم بتوانید حس‌وحال آدم‌هایی را درک کنید که ســـیل به خانه‌هایشان آمده و ناامید از روزگار و شعارهای سیاسیون به دنبال یک قهرمان می‌گردند. قهرمانی که وارد معرکه شود و برای زندگی به زیر آب رفته، راه نجاتی باشد. شاید هم از آن دست راهپیمایان اربعین حسینی هستید که راه نجف تا کربلا را طی طریق کردید و اگر به زبان عربی آشنا باشید و اگر هم نباشید مشکلی نیست، چون شیعه عراق برای هم‌کلام شدن با شما یک نام را خوب یاد گرفته است؛ آن نامی نیست جز حاج‌قاسم سلیمانی. نامی که رمز روزهای آرامش و امنیت راه کربلا بود. آری حاج‌قاسم سلیمانی قهرمان روزهای ما ایرانی‌ها بوده و است و عادت کرده بودیم که در تنگنا از او بشنویم که بیاید و گره باز کند. آری، صد البته درست می‌گویید که شیعه همیشه به انتظار نشســـته اســـت. به انتظار مردی از تبار خون سرخ تا روزی بیاید و گره کور این دنیا را باز کند اما حرف‌مان در این گزارش در مورد مرد میدانی است که هم افتخار شاگردی مکتب حسین(ع) را دارد و هم اینکه برای مردم زمانه‌اش خوش‌درخشید و در مقاطع مختلف نویددهنده آرامش و امنیت بود. قرار است چند روایت از این مرد بخوانیم. روایت‌هایی که قهرمان ملی‌مان را گاهی زیر گلوگه و در میدان جنگ نشان می‌دهد و گاهی در میان مردم و برای حل مشکلات‌شان.

روایت اول: برای بچه‌های مردم

احمد یوسف‌زاده کرمانی است، مثل خود سردار حاج‌قاسم سلیمانی. از او هم خاطرات زیادی دارد. شاید برای همین است که روزها و ماه‌های دوری از سردار، برای او آن بیست‌وسه نفر معروف خیلی سخت می‌گذرد و شاید برای همین اســـت که نوشتن کتابی ویژه مرام و منش سردار را در دست گرفته تا با نوشتن از سردار، درد فراقش را التیام دهد. یوسف‌زاده کرمانی می‌گوید: «اگر به من بود می‌گفتم همه مقاطع زندگی سردار سلیمانی، باید فیلم و ســـریال شود. سال‌هایی که او می‌جنگید، دعای خیر و نگاه ترسانم دنبال‌ش بود که جانش از بلا دور باشد. خودش اما، نگاهش جایی دیگر بود و ســـرانجام خداوند او را که می‌جنگید، بر ما که نشسته بودیم؛ با پاداش شهادت برتری داد.»

«شاید پیش از اذان صبح» عنوان کتاب جدید یوسف‌زاده کرمانی است. این کتاب در انتشـــارات سوره مهر منتشر شده و او در مورد‌ش می‌گوید: «در دلنوشته‌هایم برای حاج‌قاسم، ترجیح دادم مستقیم با خودش حرف بزنم چون گمان نمی‌کنم، مرده باشد. در این کتاب روایتی دارم به اسم «بچه‌های مردم» که دقیقا به همین وجهی اشاره دارد که شما در گزارش‌تان به سراغ آن رفتید. در آن روایت نوشته‌ام: فدای دل مهربانت حاجی، چقدر این به قول خودت «بچه‌های مردم» برای تو عزیز بودند. ۲۷ عملیات را در جنگ هشت‌ساله فرماندهی کردی و همیشه دغدغه‌ات بچه‌های مردم بود. حاجی توی این عبارت خیلی چیزها هســـت. تو همیشـــه در قبال نیروهایت احســـاس مسئولیت می‌کردی. برخلاف طعنه‌هایی که بعد از جنگ شنیدی و هنوز می‌شنویم، بچه‌های مردم عزیز مادر بودند، گوشت دم تـــوپ نبودند. جان یک‌یک آنها برای تو که فرماندهشـــان بودی مهم بود. حواست به آنها بود که اسیر نشوند، در کمین نیفتند و از بین نروند. کربلای پنـــج یک نمونه‌اش، می‌گویند تمـــام روزهای طولانی آن مثل ۱۰ دقیقه اول فیلم «نجات سرباز رایان» بوده، یک جهنم واقعی از آتش تبربار و توپ و تانک و خمپاره... در چنین موقعیتی داخل ســـالاری و دوســـتانش در نزدیکی تانک‌های دشمن گیر افتاده بودند. نه امکان پیشروی داشتند و نه بازگشت از مهلکه. شنیدی که بچه‌های لشکر گیر افتاده‌اند. عبور از میان آن همه آتش و نجات دادن نیروها محال بود، اما نه برای تو که چشـــم بر انتهای لشکر دشمن داشتی، «دندان‌های آسیا را به هم می‌فشردی و جمجمه را به خدا عاریت داده بودی. طولی نکشید نشسته بر ترک موتور رسیدی و بچه‌ها را به تدبیر از قتلگاه بیرون کشیدی.»

روایت دوم: لبیک به امام

جنوب ایران
دهه ۶۰
جبهه‌های نبرد، عملیات رمضان

گاه سه روز متوالی می‌گذشت و او در مورد‌ش می‌گوید: «در دلنوشته‌هایم برای حاج‌قاسم، ترجیح دادم مستقیم با خودش حرف بزنم چون گمان نمی‌کنم، مرده باشد. در این کتاب روایتی دارم به اسم «بچه‌های مردم» که دقیقا به همین وجهی اشاره دارد که شما در گزارش‌تان به سراغ آن رفتید. در آن روایت نوشته‌ام: فدای دل مهربانت حاجی، چقدر این به قول خودت «بچه‌های مردم» برای تو عزیز بودند. ۲۷ عملیات را در جنگ هشت‌ساله فرماندهی کردی و همیشه دغدغه‌ات بچه‌های مردم بود. حاجی توی این عبارت خیلی چیزها هســـت. تو همیشـــه در قبال نیروهایت احســـاس مسئولیت می‌کردی. برخلاف طعنه‌هایی که بعد از جنگ شنیدی و هنوز می‌شنویم، بچه‌های مردم عزیز مادر بودند، گوشت دم تـــوپ نبودند. جان یک‌یک آنها برای تو که فرماندهشـــان بودی مهم بود. حواست به آنها بود که اسیر نشوند، در کمین نیفتند و از بین نروند. کربلای پنـــج یک نمونه‌اش، می‌گویند تمـــام روزهای طولانی آن مثل ۱۰ دقیقه اول فیلم «نجات سرباز رایان» بوده، یک جهنم واقعی از آتش تبربار و توپ و تانک و خمپاره... در چنین موقعیتی داخل ســـالاری و دوســـتانش در نزدیکی تانک‌های دشمن گیر افتاده بودند. نه امکان پیشروی داشتند و نه بازگشت از مهلکه. شنیدی که بچه‌های لشکر گیر افتاده‌اند. عبور از میان آن همه آتش و نجات دادن نیروها محال بود، اما نه برای تو که چشـــم بر انتهای لشکر دشمن داشتی، «دندان‌های آسیا را به هم می‌فشردی و جمجمه را به خدا عاریت داده بودی. طولی نکشید نشسته بر ترک موتور رسیدی و بچه‌ها را به تدبیر از قتلگاه بیرون کشیدی.»

روایت سوم: ترس بر دل اشرار

احمد یوسف‌زاده کرمانی روایت دیگری دارد از سردار سلیمانی که به ماجرای یک‌قاچاقچی شرور در منطقه سیستان‌وبلوچستان اشاره می‌کند و می‌گوید: «حمیدنهتانی راسیستانی‌ها و بلوچستانی‌های غیرتمند فراموش نکرده‌اند. شـــروری بود با دستان آلوده به خون جوانان وطن. جاده زابل به زاهدان را بســـته و ۸۰ نفر از بچه‌های نیروی انتظامی را که داشتند به محل خدمت‌شان می‌رفتند، یک‌جا توی اتوبوس‌ها دستگیر کرد. تا خبر به سردار برسد از کوره راه‌های خاکی روشان کرده بود به روستایی در خاک افغانستان. بچه‌های مردم را برده بودند! حالا چه کار باید کرد. همه مانده بودند که با این اقدام قلدرانه چطور باید مواجه بشوند. کار را از طریق دیپلماتیک و نامه‌نگاری و احضار سفیر و این جور راه‌های مسالمت‌آمیز دنبال کنند یا... یا نداشت.» اینجای متن یوسف‌زاده کرمانی خطاب به حاج‌قاسم سلیمانی نوشته‌اند: «تو وارد شدی با نیروهایت با تجربه ۲۷ عملیات جنگ و ده‌ها عملیات بعد از جنگ. طولی نکشید که خاک افغانستان را درنوردیدید و محل را کامل محاصره کردید. پیغام فرستادی به حمید نهتانی که اگر هر ۸۰ نفرشان را آزاد نکنی تا ســـاعاتی دیگر تمام روستا را روی سرت خراب می‌کنیم! مثل همیشه نام تو رعب انداخت در دل اشرار. بچه‌های مردم را صحیح و سالم پس گرفتید و برگرداندید به خاک وطن.»

روایت چهارم: نجات بچه‌های مردم از سنگستان غریب

یوســـف‌زاده به ماجرای دیگری اشاره می‌کند که برای کرمانی‌هـــا بســـیار آشنـــاست و می‌گوید: «حاجـــی مـــی‌گـــفت بچـــه جنـــوب کرمانـــم می‌دانـــم «اورتین» کجاســـت و عبدوک بامری چه کســـی بود. در عملیـــات اورتـــین نیروهایســـت به مـــدت چهـــار روز عبدوک شـــرور و قاتـــل را قدم‌به‌قـــدم تعقیـــب کردنـــد. گاه به چندصـــد متـــری او و تفنگ‌دارانـــش می‌رســـیدند و گاه در تاریکـــی شـــب، شـــکار از نیروهـــایشـــان در می‌رفـــت. اورتیـــن کـــه نقطـــه کوهســـتانی تلاقـــی ســـه اســـتان کرمـــان، هرمـــزگان و ســـیستان‌وبلوچســـتان بـــود را از هـــر ســـو محاصـــره کـــرده بودیـــد. یـــک کوهســـتان غریـــب بـــود و تفنگ‌داران عبدوک کـــه همـــه ســـوارخ‌ها و راه کوره‌هـــای کـــوه را می‌شـــناختند و نیروهـــای تـــو که هـــر کـــدام اهـــل نقطـــه‌ای از ســـرزمین پهنـــاور ایـــران بودنـــد. بچه‌هایـــت نامیـــد نشـــده بودنـــد کـــه یکدفعـــه صـــدای هلـــی کوپتـــری ســـکوت کوهســـتان را شکســـت. پاســـدار شـــهید محمـــد جنـــدقیان بچـــه آران و بیدگل، وقتـــی گردوخـــاک هلـــی کوپتـــر فـــرو نشســـت. بـــاور نمـــی کـــرد ایـــن تـــویـــی کـــه از هلـــی کوپتـــر پریـــدی پاییـــن! بـــه جـــای اینـــکه در دفتـــر کـــارت در کرمـــان نشســـته باشـــی و عملیـــات را از طریـــق بـــی ســـیم رصـــد کنـــی، آمـــده بـــودی ببینـــی بچه‌هـــای مـــردم گـــم نشـــده باشـــند میـــان آن ســـنگســـتان غریـــب.»

روایت پنجم: موتوراب به جای اسلحه

از اشـــرار بودنـــد، ســـیستان و کرمـــان را ناامـــن کـــرده بودنـــد. اســـلحه بـــه دســـت و باج‌گیـــر، از اهالـــی همـــان روســـتاهای اطـــراف، بیـــکار و ســـر بـــه هـــوا. حاج‌قاســـم فرمانـــده ســـپاه ثارالله بـــود و موظـــف بـــه برقـــراری امنیـــت. چندوجهـــی کار کـــرد. چـــه جنگیـــد، چـــه کارشـــان فـــرار گرفـــت، چـــه تامین شـــان کـــرد، چـــه...

اسلحه‌ها را گرفت و بـــه جایـــش موتـــوراب برایشـــان تهیـــه کرد. تـــا روی زمین‌هایشـــان کشـــاورزی کننـــد. ارباب خودشـــان باشـــند تـــا زورگیـــر! حـــالا همیـــن‌ها کشـــورزان معروفـــی هســـتند کـــه هـــوای بقیـــه را دارنـــد.

روایت ششم: ما تسلیم کاسُم سلیمانی هستیم

یوســـف‌زاده کرمانی در جـــای دیگـــری از کتـــاب «شـــاید پـــیش از اذان صـــبح» می‌نویســـد: «هرچه‌مرجا تـــا یکـــی دو ســـال ادامـــه داشـــت تـــا اینکـــه تـــو تمرکـــز را گذاشـــتی روی جنـــوب اســـتان کرمـــان کـــه جولانـــگاه اشـــرار شـــده بود. تصمیـــم گرفتـــه بـــودی قائلـــه شـــرارت را بـــرای همیشـــه بخوابانـــی، البتـــه نـــه بـــا تبربـــار و کاتیوشـــا، بلکـــه تـــا آنجـــا کـــه بشـــود بـــه شـــیوه خـــود مهربانـــت. بـــا ســـلاح صـــلح. از بشـــاگرد تـــا رودبـــار و قلعه‌گنـــج و دلگـــان و مـــرز ایرانشـــهر خبـــر مثـــل بـــاد پیچیـــد و بـــه گـــوش اشـــرار و قاچاقچیـــان رســـید کـــه قاســـم ســـلیمانی اعـــلام کـــرده اگـــر تفنگ‌هایشـــان را تحویـــل بدهیـــد و تســـلیم دولـــت جمهـــوری اســـلامی بشـــوید، نظـــام از گناه‌شـــان درمـــی‌گـــذرد. اســـم پرهیبـــت تـــو ترســـی انداخـــت در دل یاغی‌هـــای معـــرور. لشـــکر تارالله بـــه فرمانده‌ـــی تـــو در منطقـــه جنـــوب کرمـــان مســـتقر شـــد. بیانیه‌تـــان بـــه دســـت اشـــرار رســـید. نوشـــته بـــودی هـــر کـــس دســـت از شـــرارت بـــردارد و تفنگـــش را زمیـــن بگـــذارد، نهتنهـــا بخشـــیده می‌شـــود، بلکـــه بـــرای معاشـــش آب و زمیـــن هـــم دریافـــت می‌کنـــد تـــا بـــه زندگـــی شـــرافتمندانه برگـــردد. طولـــی نکشـــید کـــه از تلوزیـــون، اشـــرار ســـیبیل تـــاب‌داده‌ای دیدیـــم کـــه موهایشـــان از زیـــر کلاه‌هـــای پوســـت پـــره‌ای تـــا کمرگاه‌شـــان می‌رســـید و ســـال‌ها باغـــی گـــرد و زندگـــی در کـــوه و بیابـــان چهره‌هایشـــان را وحشـــتناک کـــرده بـــود، جلـــو می‌آمدنـــد و تفنگ‌هایشـــان را زمیـــن می‌گذاشـــتند... قطارهایشـــان را بـــاز می‌کردنـــد و روی اتوهـــی از ســـیمنوت و تبربـــار و خمپـــاره می‌انداختـــند و می‌گفتـــند: «ما تســـلیم کاسُـــم ســـلیمانی هســـتیم ما تســـلیم جمهـــوری اســـلامی هســـتیم.» و ایـــن چنیـــن بودکـــه هیبـــت نامـــت منطقـــه را آرام کـــرد.»

روایت هفتم: اشرار جنوب

اشـــرار جنـــوب تعـــدادی از نیروهـــای مـــا را گـــرگان گرفتـــه بودنـــد. جلســـه اضطراری بـــه فرماندهـــی حاج‌قاســـم تشـــکیل شـــد. اشـــرار نیروهـــا را بـــه یـــک شـــهرک بـــین مـــرز ایـــران و افغانســـتان و پاکســـتان بـــرده بودنـــد کـــه منطقـــه خودمختـــاری بـــود و نیروهـــای افغانســـتانی آنجـــا مســـتقر بودنـــد و می‌خواســـتند ایرانی‌هـــا را بـــه افغانســـتان منتقـــل کننـــد. حاج‌قاســـم گفـــت: «مـــران قابـــل را دعـــوت کنیـــد تـــا صحبـــت کنیـــم.» آمدنـــد جلســـه تشـــکیل شـــد. حاج‌قاســـم بـــه آنهـــا گفـــت: «زن و بچه‌هـــای شـــما در آن شـــهرک هســـتند، مـــا هـــم نمی‌خواهیـــم دخالـــت کنیـــم. پـــس بـــا کمـــک کنیـــد اشـــرار را بگیریـــم یـــا آنهـــا را قانـــع کنیـــد نیروهـــای مـــا را برگردانـــد.» ســـران قابیـــل وقـــت خواســـتند و بـــا اشـــرار صحبـــت کردنـــد. ســـردسته اشـــرار گفـــت ۲۴ ســـاعت وقـــت بدهیـــد.

حاج‌قاســـم پیام را شنیـــد. گفـــت: «نه! فقـــط تا غروب، امروز تـــا غروب!»

تـــا غـــروب زمانـــی نبـــود کـــه اشـــرار بتواننـــد تدبیـــر کننـــد و حاج‌قاســـم هـــم کســـی نبـــود که اشـــرار بتواننـــد از دســـت او فـــرار کننـــد. زمانـــی نگذشـــته بـــود کـــه دوربیـــن نگهبانـــی نشـــان داد نیروهـــای گـــرگان گرفته‌شـــده در یـــک خـــط‌ـــر جغرافیایـــی بـــه خـــط شـــده‌اند ســـمت پایگاه! حاج‌قاســـم هـــم ســـر قولـــش مانـــد و اشـــرار را بخشـــید.

روایت نوزدهم: سرداری که همیشه برای افغانستانی‌ها عزیز است

فاطمیون لشکر افغانستانی‌های مدافع حرم هســـتند. سردار سلیمانی درمورد این لشکر و فرمانده‌شـــهیدشان گفته‌بود: «هرزمان او (ابوحامد) رامی‌دیدم، تمام‌بدن شعف مضاعفی درون من ایجاد می‌کرد. برای ما حیف شد. زود از میان ما رفت. زود به آرزویش رسید. به معبود فکری خودش رسید و نابل شد. فاطمیون یک کوثر، یک خیر ارزشمند نه‌تنها برای مسلمانان در ایجاد، بلکه برای کل جهان اسلام است. این اقدام اثر فوق‌العاده‌ای داشت کـــه درحال حاضر برخی تاثیر این نیرو را نمی‌فهمند اما بعدا تاثیر آن را در دفاع از جهان اســـلام متوجه می‌شوند. مجاهدت‌های زندگان فاطمیون خاک مظلومیت را از چهره افغانستانی‌ها زدود. مجاهدت‌های زندگان فاطمیون هم‌درجبهه‌های نبرد خیلی اثرگذار است هم‌تاثیرات فراتری داشت و کار از این مجاهدت‌ها هم جلوتر رفت. فاطمیون منشأ تحول در جامعه ما شدند. درحال حاضر الحمدلله به مردم افغانستان بایک نگاه دیگر، یک احترام دیگر، توجه می‌شود. قبور شهدای افغانستانی، مانند امامزاده‌ها شده است و مردم توجه ویژه‌ای به آن پیدا کرده‌اند. هیچ‌چیزی به اندازه این مجاهدت فاطمیون و این گونه دفاع از آرمان‌ها و شهادت در این مسیر نمی‌توانست اینقدر بر نوع مواجهه بخشی از جامعه ایران با خانواده‌های افغانستانی اثر بگذارد. یک احترام فوق‌العاده‌ای در جامعه ایرانی به‌وجود آمده است.»

اما افغانستانی‌های حاضر در لشکر فاطمیون این مساله را که همه فاطمیون را بشناســـند وحتی در سوریه جـــور دیگری به آنها نگاه نکنند مدیون شـــهید سلیمانی می‌دانند و در کتاب ابوحامد که خاطرات یک رزمنده مدافع حرم افغانستانی است، باره‌ایه این موضوع اشاره شده و در این کتاب آمده است: «به ما مدافعان افغانستانی می‌گویند فاطمیون»، چون مانند حضرت فاطمه سلام‌الله‌علیها هم غریب هستیم، هم گاهی مظلوم واقع می‌شویم. اما پاکستانی‌ها باز هم از ما غریب‌ترند. در سوریه درجه‌بندی داشتیم و ما برای گرفتن امکانات در آخرین درجه بودیم. برای شکستن این مسائل تلاش کردیم و کسی که همیشه در کنارمان ایستاد، شهید سلیمانی بود. کسی که برای افغانستانی‌ها عزیز بود و ما را عزیز می‌دانست.»

ادامه در صفحه ۱۳

ادامه از صفحه ۱۲

روایت هشتم: محاصره حلب

یوســـف‌زاده روایت دیگری هم دارد از محاصره حلب و می‌گوید: «یک نمونه دیگرش وقتی که داعش و گروه‌های تکفیری شـــهر حلب را محاصره کرده بودند. راهی برای نفوذ به شـــهر نبود. به فلاح‌زاده، معاونت عملیاتی‌ات گفتی بـــا هواپیما در فرودگاه حلب فرود می‌آییم! فرود آمدی و درحالی که انتهای باند دســـت داعش بود. اما تو از هیچ چیز نمی‌ترســـیدی... برایت مهم بود تا بروی و جان مردم را نجات بدهی... به قول خودت «بچه‌های مردم» بودند که باید برای نجات‌شان می‌رفتی... رفتی و توانستی به هر زحمتی که بود محاصره حلب را بشکنی چون تو قهرمان مردم بودی و هستی...»

روایت نهم: باید برم به بچه‌های مردم سر بزنم

ســـدالوعر افتـــاد دســـت داعـــش. آن روز همـــه حواســـت بـــه بچه‌هـــای مـــردم بـــود. ایـــن بـــار امـــا بچه‌هـــای مـــردم، بســـیجی‌های مومـــن حشدالشـــعبی عـــراق بودنـــد. همـــان روزهـــا، شـــهید حججـــی خودمـــان را در آن حوالـــی ســـر بریـــده بودنـــد و ایـــن اتفـــاق داشـــت بـــرای بچه‌هـــای «حیدریـــون» هـــم می‌افتـــاد. دوبـــاره بـــه فـــلاح‌زاده گفتـــی بایـــد بـــروم بـــه بچه‌هـــای ســـدالوعر ســـر بزنـــم. فـــلاح‌زاده گفـــت: «حاجـــی جـــان! جـــاده در تیـــررس داعشـــه، راه عبـــوری نیســـت!» گفتـــی: «بـــا هلی‌کوپـــتر مـــی‌رم.»

فـــلاح‌زاده کـــه بیـــم جـــان عزیـــز تـــو را داشـــت خواســـت بگویـــد، خطـــر ســـقوط بالگـــرد جـــدی اســـت، امـــا تـــو قـــرص و محکـــم گفتـــی: «اگـــه از دو طـــرف هـــم آتـــش بـــاره، مـــن بایـــد بـــرم بـــه بچه‌هـــای مـــردم ســـر بزنـــم» و رفتـــی...

روایت دهم: نماز شکر در نقطه صفر مرزی

وقتی رسیدیم نقطه صفر مرزی، سردار خم شد و نماز شکر خواند. می‌دانید قصدش چه بود؟ ما معمولا برای سرکشی به مناطق درگیری با هلی‌کوپتر رفت‌وآمد می‌کردیم. یکی از روزهایی که منطقه «حنف» در مرز عراق و ســـوریه از دســـت داعش آزاد شده بود با حاج‌قاسم راهی آن منطقه شدیم برای بررسی اوضاع.

قبلش آمریکا اعلام کرده بود: «کسی حق نداره به مدار ۵۵ درجه منطقه نزدیک بشود.» هلی‌کوپتر که بلند شـــد، ســـردار مشـــغول نوشـــتن مطلبی در دفترش شـــد. یک چنددقیقـــه نکشـــید، جنگنده‌های آمریکایی هم بلند شـــدند و تلاش‌شان برای انحراف مســـیر ما شـــروع شـــد. من مضطرب شـــدم و چندبـــار بـــه ســـردار گفتم: «حاجـــی جنگنده‌ها دارند به ما نزدیک می‌شوند.» جوابی به من نداد حتـــی ســـر بلند نکرد تا جنگنده‌ها را نگاه کند. به نوشتن ادامه داد. جنگنده‌ها خودشـــان مقهوننامه برگشـــتند و ما بـــا افتخار در نقطـــه صفر مـــرزی نشستیم. نماز شکر را آنجا خواندند.

روایت یازدهم: محاصره مسیحیان

مســـیحیان، ارمنی‌هـــا و ایزدی‌هـــا فریـــاد کمک‌خواهی‌شـــان بلنـــد شـــده بـــود، از دســـت داعـــش هیچ‌کـــدام از دولت‌هـــای مســـیحی کمک‌شـــان نکردنـــد، زن‌هایشـــان زیـــر دســـت داعشـــی‌ها بودنـــد و مردان‌شـــان اســـیر. تنهـــا مـــردی کـــه بـــا نیروهایـــش کنارشـــان ایســـتاد و محافظت‌شـــان کـــرد، کســـی بـــود کـــه بـــا قـــرآن و زیـــر ســـایه اهـــل بیـــت(ع) تربیـــت شـــده بـــود، حاج‌قاســـم ســـلیمانی.

نماینـــده کلیمیـــان ایـــران در پارلمـــان بروکســـل، گفـــت: «اروپایی‌ها بایـــد خجالـــت بکشـــند؛ تنهـــا کســـی کـــه از مســـیحیان شـــرقی دفـــاع می‌کنـــد، ســـردار ســـلیمانی اســـت، یـــک مســـلمان. ایـــن کار ســـلیمانی درحالـــی اســـت کـــه نماینـــدگان اروپـــا پـــا روی پـــا انداخته‌انـــد و آب‌معدنی‌شـــان را می‌خورنـــد.»

روایت دوازدهم: روحیه زیاد

منطقه‌ای در محاصره ۳۶۰ درجه نیروهای داعش بود! جوان‌های خوبی در آن منطقه هســـتند که دست تنهاینـــد، فرماندهی ندارنـــد، تعدادشـــان اندک است و محاصره مدام تنگ‌تر می‌شـــد. کم‌کم دل‌ها به اضطرار افتاده بود اما مقاومت تا آخرین قطـــره خون باید ادامه پیدا می‌کرد. مجاهدان، دل‌شکســـته منتظر فرجـــی از جانب خدا بودنـــد... حاج‌قاسم با بالگرد وارد منطقه شد! آن هم در محاصره کامل دشمن!

مدافعان چشم‌شان که به حاج‌قاسم سلیمانی افتاد، جان پیدا کردند، روحیه پیدا کردند، انگیزه پیدا کردند و محاصره شکســـته شد، دشمن متواری و فراری شد و منطقه آزاد...

روایت سیزدهم: نجات کردها از دست داعش

داعش رسیده بود پشت دروازه‌های اربیل عراق. داعشی که با اندیشه کابارای‌ای به دنیا آمده بود با کمک اروپا رشد کرد و با پول عربستان و... جنایت کرد. زن‌ها را به اسارت می‌برد و می‌فروخت و به آتش می‌کشید، ویرانه می‌کرد. رهبر کردها مسعود بارزانی خطر را بیخ گوشش احساس می‌کرد... تماس گرفت با آمریکایی‌ها جواب رد دادند. با انگلیسی‌ها، محل نگذاشتند. با ترکیه، فرانسه، حتی عربســـتان... اضطرار و اضطراب فوران کرده بود... تنها یک مرد مانده بود، حاج‌قاســـم ســـلیمانی! با ایران تماس گرفت؛ تنها کســـی که تماس کردها را بی‌پاســـخ نگذاشـــت او بود که گفت: «کاکا مسعود! تا فردا مقاومت کنید، بعد از نماز صبح در اربیل خواهم بود. امشـــب استان را حفظ کنید.» حرفش را عملی کرد و خودش را رســـاند به آنها. ظرف ۲۴ ســـاعت همه مشکل را حل کرد و داعش را از اربیل عراق دور کرد.

روایت یازدهم: حفاظت

حفاظت از ســـردار کار ســـختی بود، چون ســـردار راحت می‌گرفت. حواسش آنقدری که به بیت‌المال بود به خودش نبود. مراســـم بزرگداشتی برای فوت پدرشـــان گرفته بودند، برای آماده‌سازی فضا از ســـربازها کمک گرفته شد. حاج‌قاسم وقتی وارد شد و این صحنه را دید، مخالفت کرد؛ گفته بود سربازها مرخص شـــوند اما محافظت از او نمی‌گذاشت تا حرفش را قبول کنند. وقتی دید حرفش را نمی‌پذیرند. با تک‌تک ســـربازها روبوسی کرد، عذرخواهی کرد، محبت کرد، موقع پذیرایی به مســـئول شـــان گفت: «اول غذای این دوستان سرباز را بدهید...»

روایت دهم: تسبیح یادگاری پدری

شاید در این چند روزه خاطره محمود کریمی مداح اهل بیت(ع) را شنیده باشید. او در این خاطره گفته بود که بعد از تمام شدن مراسم عزا در اتاقی از هیات نشسته بودیم، مردی با عصبانیت وارد اتاق شد و گفت چرا به این خانم‌های بدحجاب که به هیات آمدند اعتراض نمی‌کنید؟ به حاج‌قاسم سلیمانی رومی‌کند و می‌گوید که حاجی شما یک‌چیزی به اینها بگویید. سردار سلیمانی به مرد رو می‌کند و می‌گوید مگر به خانه شما آمده‌اند که معترض‌شان شدید. اینها به خانه مادرشان زهرا(س) آمده‌اند. شیوه برخورد حکیمانه و ســـعه‌صدر حاج‌قاســـم ســـلیمانی در مواجهه با مردم، یکی از نمونه‌های مثال‌زدنی است که کمتر در بین مســـئولان می‌بینیم. مثلا در جای دیگری زینب ســـلیمانی، دختر شهید، روایت خواندنی از این سردار با یک خانم بدحجاب دارد. او از پروازی می‌گوید که با پدرش به سمت تهران داشتند و خانمی کنار پنجره هواپیما بود و او و پدرش هم کنار دست او نشســـته بودند. زینب ســـلیمانی می‌گوید: «در صندلی‌های هواپیما مستقر شدیم. من و پدر کنار هم نشســـتیم. پرواز کمی تاخیر داشت و آن خانم در حال غرزدن بود و می‌گفت همه چی در این مملکت مشکل دار است و این هم از پروازهایشان... پدر صدا را می‌شنید که غرا غیرت افراد محلی قبول می‌کند که نیروهای عراقی وسط زن و بچه آنان باشند.

سعی کردم خونســـرد باشم و گفتم فلانی! ما هشت سال با ارتش عراق جنگیدیم و می‌دانیم چگونه از ناموس‌مان دفاع کنیم. در ضمن این برادران در زمان جنگ، کنار ما با همان به‌قول شـــما ارتـــش صدام در حال جنگ بودند. با احترام کامل خداحافظی کرد، گوشـــی را کنار گذاشـــتم... دوباره گوشی زنگ خورد. این دفعه همسر یکی از کارگردانان معروف سینما بود که می‌پرسید: «شـــنیدم حشدالشعبی با تانک درحال اشغال خوزستان است و حتی وارد شـــادگان شده، واقعیت دارد؟» نگاهی به صورت آرام ابوهمدی کردم که در حال غذاخوردن بود. به آن خانم گفتم: «آخه این همه نقطه سوق‌الجیشی تویی خوزستان، جاقحطی است که کســـی بخواد به‌جای مثلا آبادان یا اهواز، شادگان رو بگیره؟ الان نمی‌تونم صحبت کنم... ان‌شاءالله خدمت‌تون زنگ می‌زنم. پس از جمع کردن سفره، ماجرای تلفن آن خانم را به ابوهمدی گفتم. خندید و گفت: «هر کسی از ما تانک زد یا غنیمت گرفت، آهنش رو بفروشه و خرج ســـیل‌زده‌ها کنه.» بعد با لحن جدی گفت: «زمان داعش شما مردم ایران به ملت عراق کمک کردید! الان ما حساب وظیفه کردیم برای جبران بخش کمی از این همه محبت به کمک محجوبی گفت: «واقعا راضی به زحمت نیستیم. اصن هم که‌شوخی کردنم گرفته بود در جواب گفتم: «فعلا که زحمت دادید، دیگه کاریش نمی‌شه کرد.» خنده زیبایی کرد و گفت: «راست میگی، این چه حرفی بود که زدم.» و سری تکان داد و نشســـت...

از همان لحظه اول رفتارشـــان بـــا جوانان و افراد تازه‌وارد خیلی صمیمی بود. بلند می‌شـــد و به طرف‌شان می‌رفت و از کوچک و بزرگ به آنها چای ســـلامتی می‌کرد و کنار خود می‌نشـــاند و از احوالات‌شـــان می‌پرســـید. با دوفیلمبردار جوان گروه ما هم همین گونه برخورد کردند که هنوزهم شیفته‌شوارآن یادمی کنند. در همین هنگام بود که ابوهمدی المهندس هم وارد و جمع‌شان تکمیل شـــد... نماز را همگی پشت سر ابوهمدی خواندیم و بعد به‌سادگی دور هم نشســـتیم. برخورد حاجی با ابوهمدی و نوع رفاقت‌شان به گونه‌ای بود که آدم حسادت می‌کرد به آن. خلاصه شـــام آماده و سفره گســـترده شد. ســـردار با ذکر نام همه را رحتی محافظان را برســـر سفره خواند و بعد آرام آرام شروع به صرف غذا کـــرد. عجیـــب‌تر آن بود که برای نیروهای همراهش مانند مادری مهربان لقمه می‌گرفت و خودبه دهان آنان می‌گذاشـــت... حین غذا خوردن تلفنم زنگ خـــورد. خانم کارگردان معروفی بود که تحت تاثیر احساسات غلط بافی مانده از دوران جنگ می‌گفت شما بیایید. البته ما فقط وسایل مهندســـی آوردیم برای کمک به جلوگیری از پیشرفت ســـپاه و گروه‌های بهداری، امراض بومی ما با منطقه شما یکی است، پزشک و پرستار ما هم عرب‌زبان است و راحتتر با مردم عرب زبان شـــادگان و ســـوسنگرد ارتباط برقرار می‌کنه.» گوشی را به ســـمتش گرفته و عرض کردم همین‌ها را با ذکر نام همـــر آن کارگردان برایش بگوییدتا ضبط کنم. خندید و با تعجب گفت: «صحبت کنم؟!» گفتم: «بله.» گفت: «چشم.» و با همان لهجه شیرین عربی‌اش به فارسی سلامی دوستانه به آن خانم کرد و ماندند آنکه با خواهرش صحبت می‌کند. بسیار صمیمی و دلســـوزانه همه‌چیز را برایش توضیح داد. فیلم را این عنوان برای خانم دل نگران ارســـال کردم. (سخنرانی اختصاصی ابوهمدی مهندس فرمانده حشدالشعبی عراق در پاسخ به سوالات سرکار خانم فلانی) اکه دل نگران ســـقوط شهر فوق‌ســـری و استراتژیک شادگان به‌دســـت عراقی‌ها، آن هم درست سی‌وخرده‌سال پس از اتمام جنگ تحمیلی! به همراه چند شـــکلک خنده)... پس از اندکی استراحت سردار گفت ما این همه جمعیت درست نیســـت مزاحم صاحبخانه باشیم، پس عزیزان حرکت... درمقابل اصرار صاحبخانه که از ته دل به ماندن دعوت می‌کرد، گفتند به جلســـه‌ای در کنارباز کی از محل‌های برخط رسیل زده‌اید برویم و بعد دیدچه کسی اینها را می‌گوید نگاهی به آن خانم انداختند و بعد از جیب‌شان چند شیرینی درآوردند و به من گفتند به آن خانم تعارف کن. من هم شیرینی‌ها را داخل یک دستمال کاغذی گذاشته و تعارف کردم اما آن خانم شیرینی برنداشت. هنوز هم پدر را ندیده بود. تا اینکه خیابان از کلین بیرون آمد و بعد از سلام و علیک از پدر خواست که به کابین آنها برود ولی پدر نپذیرفت و گفت همین جا خوب است و می‌خواهم کتاب بخوانم. آن خانم تازه متوجه پدر شد و ایشان را شناخت چندباری خم شد و نگاه کرد و بعد پدر شروع به صحبت با او کرد که شنیدم که شما از اوضاع مملکت گله می‌کردی خواستم بگویم که کاستی‌ها و مشکلاتی که وجود دارد گردن من مسئول است نه رهبری. ایشان برای این مملکت همه کار کرده‌اند. صحبت‌هایشان تا زمانی که به تهران برسیم ادامه پیدا کرد و از خیلی از مسائل صحبت کردند، تهران که رسیدیم. آن خانم گفتند که من حتما صحبت‌های شما را به دوستانم خواهم گفت اما احتمالا حرفم را باور نمی‌کنند. پدر